



ISSN: 1606-9064

www.rosdhdmag.ir

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • آذر ماه ۱۴۰۳
شماره‌ی پیاپی ۳۵۴ • ۳۲ صفحه

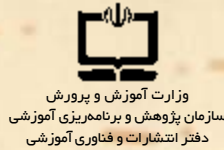
ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی



دربدار شجاع و مدیر
حبیب‌الله سیاری



خانواده‌ی مجلّت رشد همهی تلاش خود را کرده است تا این مجله در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار گیرد و همهی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه‌ی آن را** داشته باشند.
 قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال



وزارت آموزش و پرورش
 سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
 دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

رشد دانش آموز

- ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی اجتماعی و فرهنگی
- برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- دوره‌ی چهارم و سوم: آذر ۱۴۰۳ • شماره‌ی ۳
- شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۴
- مدیر مسئول: محمّد صالح مُذنبی
- سرمدبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارسا نژاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی
- ویراستار: سعیده نادرپور
- عکاس: اعظم لاریجانی
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی
- کارشناس طنز: علی زراندوز
- کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ • تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
- نشانی دفتر مجله: تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
- تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹۰



آذر ۷

روز نیروی دریایی

آذر ۱۱

شهادت میرزا کوچک‌خان

آذر ۱۵

شهادت حضرت فاطمه (س)

آذر ۲۵

وفات حضرت ام‌البنین (س)

آذر ۳۰

شب یلدا



این شماره‌ی می‌فوانیم:

- ارائه‌ی کلاسی و خانگی سرکار خانم شادی خوش‌حال ۱.
- حلم‌اوصدرا! جست‌وجوگران مشاغل! ۲.
- آشی به رنگ‌انار ۳.
- شعر ۴.
- دو ماجرا ۶.
- همسفر سوّم: کلاغی به نام زودحرف! ۸.
- گل‌همه‌رنگش خوبه بچه‌زنگش خوبه! ۱۳.
- سوفیا ۱۴.
- فقط فقط دوستش داشته باشیم؟ ۱۶.
- جرتقیل هخامنشی یا شادوف، پدرجرتقیل‌ها ۱۸.
- نقل‌نامه‌ی هفت‌خان رستم ۲۰.
- آثار شما ۲۳.
- درخت بسازیم ۲۴.
- ورود ممنوع ۲۶.
- نبرد جزیره ۲۸.
- کابوس دزدان دریایی ۳۰.
- سفر دنا به دور دنیا ۳۲.

تصویرگر جلد: مصطفی احمدی

تصویرگر پشت جلد: زاهده معینی



www.roshdmag.ir/u/3ia
 ارتباط با مرکز بررسی آثار



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
 @roshd_daneshamooz
 در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم



https://fororosh.roshdmag.ir
 وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد



nazar.roshdmag.ir



- نفیسه نجفی قدسی
- تصویرگر: غزاله صرافیان

ارائه‌ی کلاسی و خانگی سرکار خانم شادی خوش‌حال

«بچه‌ها منتظر روزهای خوش بالا رفتن از درختان و خوردن میوه‌های آن‌ها باشید.»
این آخرین جمله‌ی ارائه‌ی شادی بود.

مریم گفت: «حالا که حرف از خوردن شد، باید به فکر فروش محصولات باغمان هم باشیم.» گلنار گفت: «به نظر من، هم خودمان بخوریم، هم به بچه‌های روستا بدهیم. بقیه‌اش را هم بفروشیم.» ایران‌دخت که تا حالا غرق در افکارش بود، از جایش پرید و گفت: «اگر با من بود، در کتاب هدیه‌ها درباره‌ی خوبی‌های نگهداری بزر و بزرگاله و بزره هم می‌نوشتیم. آن وقت، الان من نفر بعدی بودم که درباره‌ی ساختن جایی برای نگهداری و بازی بچه‌ها با بزرگاله‌ها و بزره‌ها مطلب ارائه می‌دادم. خوش به حال مادرم! وقتی بچه بود در حیاط خانه‌شان بزرگاله داشتند.» خانم معلّم خندید و گفت: «پس نفر بعدی برای ارائه، ایران‌دخت خانم است. پیامبر اسلام (ص) هم سفارش کرده‌اند که در حیاط خانه، حیواناتی مثل بزر و بزرگاله، گوسفند، خروس و... نگهداری کنیم.»



چند روز بعد

روز شنبه، دهم آذرماه سال ۱۴۰۳ ه.ش، بعد از اینکه بچه‌ها و خانم معلّم در اتاق آقای دهیار دمنوش خوش‌مزهای نوش جان کردند، آقای دهیار قول داد که به‌زودی مکان مناسبی را برای احداث باغ «شاداب» در نظر بگیرد. قرار بود این باغ با کمک همه‌ی بچه‌های روستا ساخته شود. خانم معلّم، خوش‌حال از موفقیت بچه‌ها، از آقای دهیار درباره‌ی عکس‌های روی دیوار پرسید. آقای دهیار که انگار مدّت‌ها منتظر این سؤال بود، در جواب گفت: «در گذشته، سفری به یکی از مناطق کشورمان به نام مزرعه- شهر شادستان داشتم. در این مزرعه- شهر...»

شادی در راه برگشت به خانه، صحنه‌ی ارائه‌ی پرهیجان خانگی را در ذهنش تصوّر کرد که در آن، مزرعه- شهر شادستان را به اعضای کنجکاو و پرانرژی خانواده از جمله پدر، مادر، پویا، گوهرشاد و شاید هم پارسا کوچولو معرفی می‌کرد.

ادامه‌ی ماجرا را در
شماره‌ی بعدی بخوان.

*پیامبر (ص): هر کس در خانه‌اش گوسفند شیرده، بز شیرده، یا گاو شیرده داشته باشد، باعث برکت خانه‌ی او می‌شود.

کافی، ج ۶

مادر **حلما** چیزهایی را از انباری بیرون آورده بود تا آنجا را کمی خلوت کند. **حلما** در میان وسایل قدیمی، دفتر انشای پارسالش را پیدا کرد و ناگهان متوجه شد استعداد خوبی در زمینه‌ی نویسندگی داشته است. او وقتی به این موضوع پی برد که دید معلم سال قبلش، پای یکی از انشاهایش نوشته بود: «**آفرین به دختر خوبم که این قدر خوب انشا می‌نویسد.**»

واقعاً چرا **حلما** از این موضوع مهم غافل شده بود؟ او که فکر می‌کرد سرانجام شغل ایدئال آینده‌اش را پیدا کرده است، موضوع را با **صدرا** در میان گذاشت. **صدرا** داشت یکی از کتاب‌های نویسنده‌ی معروف کودک و نوجوان کشورمان، هوشنگ مرادی کرمانی، به نام «**مرثیای شیرین**» را می‌خواند. او سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «**یعنی تو هم می‌خواهی مثل آقای مرادی کرمانی برای بچه‌ها کتاب بنویسی؟**» **حلما** کمی سرش را خاراند و گفت: «**نمی‌دانم. شاید اصلاً برای همه‌ی گروه‌های سنی کتاب نوشتم.**» **صدرا** با خنده گفت: «**البته من یک بار مامان را در حال خواندن همین کتاب مرثیای شیرین غافلگیر کردم.**»

در اولین قدم برای نویسنده شدن، **حلما** یک لیوان چای برای خودش ریخت و آن را با گلبرگ‌های گل سرخ معطر کرد و رفت پشت میز تحریرش. او روبه‌روی چند ورق کاغذ و یک خودکار آبی خوش‌رنگ که خیلی دوستش داشت، نشست تا کار نویسندگی‌اش را شروع کند. دقایقی گذشت و **حلما** متوجه شد جدا از داشتن استعداد نویسندگی (با استناد به نوشته‌ی معلم پارسالش) هیچ چیز دیگری درباره‌ی نویسنده شدن و اینکه اصلاً باید چه چیز و چگونه بنویسد، نمی‌داند.

حلما حرف برادرش به ذهنش آمد و تازه یادش افتاد که مادرش یک کتاب‌خوان حرفه‌ای است و سال‌هاست کتاب‌های زیادی را با علاقه مطالعه کرده است. وقتی **حلما** ماجرای یافتن شغل آینده و تلاش‌های نافرجامش برای نویسندگی را برای مادرش تعریف کرد، مادر گفت: «**بیشتر نویسنده‌ها برای نوشتن داستان‌هایشان، از تجربه‌های زندگی شخصی خود استفاده می‌کنند. بعضی از آن‌ها هم زندگی پرماجرایی دارند؛ مثلاً نادر ابراهیمی که یکی از نویسنده‌های کشورمان بود، در زمان دوران کودکی‌اش ماجراهای مربوط به این بخش از زندگی‌اش را در دو کتاب به**

حیاتش آن قدر شغل‌های مختلف را امتحان کرد که سرانجام ماجراهای مربوط به این بخش از زندگی‌اش را در دو کتاب به نام‌های «**ابوالمشاغل**» و «**ابن مشغله**» نوشت.» **حلما** که تازه فهمیده بود فقط خودش نیست که برای پیدا کردن شغل آینده‌اش با آزمون و خطاهای زیاد روبه‌روست، حسابی خوش‌حال شد و با لبخندی از سر رضایت به حرف‌های مادرش گوش داد. مادر ادامه داد: «**یا مثلاً قصه‌های مجید، که هوشنگ مرادی کرمانی آن را نوشته است، گوشه‌هایی از ماجراهای نوجوانی پر از سختی نویسنده‌اش را منعکس می‌کند.**» **صدرا** که به‌ظاهر سرش در کتاب بود ولی به حرف‌های مادر گوش می‌داد، زیر لب گفت: «**با این زندگی بی‌دردسری که **حلما** خانم دارد، داستان‌هایش فقط می‌تواند انعکاسی از عطر چایی با گل محمدی پشت میز تحریرش باشد!**»

حلما اخم کرد ولی مادر با خنده سری تکان داد و گفت: «**البته همیشه هم این‌طور نیست. مثلاً ژول ورن که نویسنده‌ی داستان‌های علمی-تخیلی فرانسوی است، در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمد. در کتاب‌های او اثری از سختی‌های زندگی و فقر نیست، بلکه او بیشتر درباره‌ی موضوعات علمی و تخیلی مثل سفر به ماه، داستان نوشته است.**» **حلما** که حسابی در فکر فرو رفته بود، ناگهان مثل ارشمیدس در لحظه‌ای که قانون مهم فیزیکش را کشف کرده بود، داد زد: «**یافتیم...! می‌خواهم درباره‌ی دختری بنویسم که پس از شنیدن تجربیات زندگی مادرش، داستان‌هایی درباره‌ی آن‌ها می‌نویسد.**» مادر **حلما** با خوش‌حالی گفت: «**آفرین دخترم...! حالا موضوع اولین داستانت چیست؟**» **حلما** با لبخندی نویسنده‌طور گفت: «**بستگی دارد شما فردا بخواهید کدام داستان زندگی‌تان را برای من تعریف کنید!**»



• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

حلما و صدرا؛ جست‌وجوگران مساغل!

آذر لاریجانی

آشی به رنگ انار

آشپزی و سواد تغذیه



مواد لازم

- بلغور گندم، یک پیمانه
- برنج نیم‌دانه، یک پیمانه
- لپه، نصف پیمانه
- لوبیا قرمز، یک پیمانه
- سبزی آش، ۳۰۰ گرم
- پیاز، دو عدد
- آب انار، یک لیوان
- رب انار، به اندازه‌ی کافی (۵ تا ۱۰ قاشق غذاخوری)
- نمک
- فلفل قرمز
- گلپر

طرز تهیه

شب قبل از پختن آش، حبوبات و گندم را خیس کنید. روز بعد،

۱. پیازداغ را درست کنید.

۲. حبوبات و گندم را در قابلمه‌ای بریزید تا بپزند.

۳. وقتی حبوبات و گندم نیم‌پز شدند، برنج را اضافه کنید و صبر کنید تا حسابی با هم بپزند. (بعضی‌ها هم برنج را جداگانه می‌پزند و خوب که نرم شد، به آش اضافه می‌کنند.)

۴. نوبت سبزی است که رنگ و رویی به آش بدهد.

۵. بعد از اینکه ترکیبات آش تقریباً پخت، نمک و فلفل قرمز را به آن اضافه کنید.

۶. نوبت آب انار است که به آش بپیوندد.

۷. وقتی مواد کاملاً پخت، رب انار را اضافه کنید. چون رب انار مانع پختن حبوبات می‌شود، باید

۸. آش که جا افتاد، کمی گلپر آسیاب‌شده به آن اضافه کنید.

۹. نوبت هنرنمایی است. با نعناداغ و پیازداغ خلالی و دانه‌های خوش‌رنگ انار آن را تزیین کنید.

یکی از خوراکی‌های شب یلدا، آش انار است. این آش را در شهرهای مختلف ایران به شکل‌های گوناگونی درست می‌کنند. در یک شهر در آن گوشت قلقلی می‌ریزند و در شهری دیگر، بدون گوشت می‌پزند. حبوبات آن هم از شهری به شهر دیگر فرق می‌کند.

نوش
جان!

سواد تغذیه

اگر می‌خواهید از منبع پروتئینی ارزان‌تر از پروتئین‌های حیوانی استفاده کنید، حبوبات بهترین انتخاب است. حبوبات علاوه بر پروتئین، مواد مفید زیادی مثل پتاسیم، آهن و فیبر دارند.

می‌دانی آنتی‌اکسیدان چیست؟

آنتی‌اکسیدان‌ها ذره‌هایی (مولکول‌هایی) هستند که در بدن ما با عوامل بیماری‌زا مبارزه می‌کنند و از بدن در برابر بیماری‌هایی مثل دیابت و بیماری قلبی محافظت می‌کنند.

یک خبر خوب: انار سرشار از آنتی‌اکسیدان است.



سردار جنگل

توی کتاب من نوشته:
یک پهلوان، یل بوده‌ای، خان!
نام تو کوچک بوده اما
سردار جنگل بوده‌ای، خان!

وقتی که دشمن آمد ایران
اصلاً به آن‌ها رو ندادی
تو از سر جنگل به آن‌ها
یک برگ سبز مو ندادی

در برف و بوران ماندی اقا
سر پیش دشمن خم نکردی
از کربلا حتماً گرفتی
درس شجاعت، درس مردی

با دادن سر، آخر کار
نیرنگ را شرمندہ کردی
یاد حسین بن علی (ع) را
در قلب جنگل زنده کردی

● سمیه بابایی

نیروی دریایی

دیروز روی آب‌ها بودیم
دریا پر از موج و پر از کف بود
با قایقش آقای قایقران
ما را جلوتر برد زود زود

یک‌دفعه یک کشتی به چشم خورد
گفتم به بابا اسم کشتی چیست؟
بابا که آن را دید فوری گفت:
کشتی نیروهای دریایی است

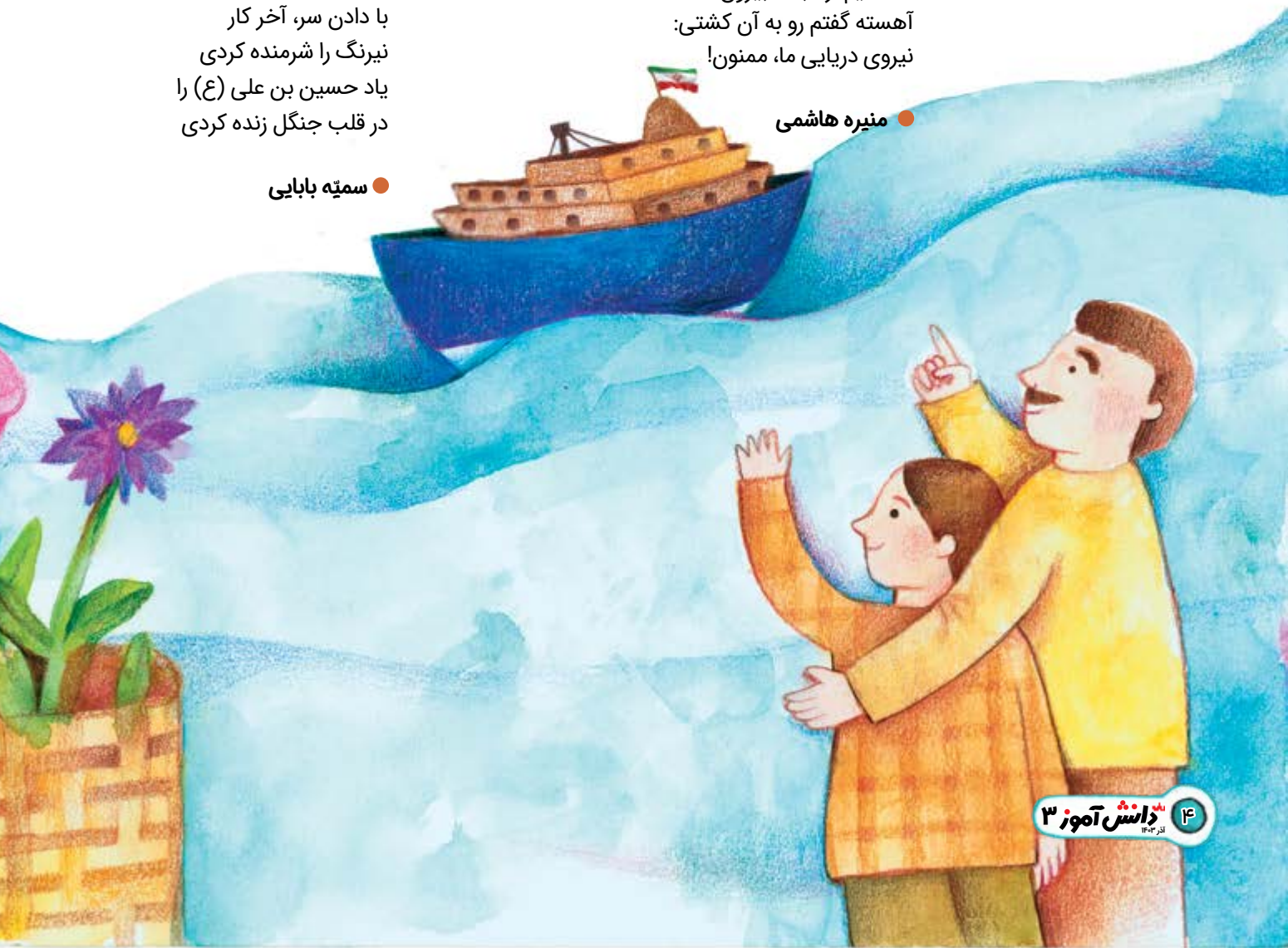
او گفت: این کشتی پر از شیر است
دریای ما امن است با آن‌ها
با دیدن نیروی دریایی
دشمن نمی‌آید به سمت ما

گشتیم در دریای امن آن روز
تا آمدیم از آب‌ها بیرون
آهسته گفتم رو به آن کشتی:
نیروی دریایی ما، ممنون!

● منیره هاشمی



● تصویرگر: زهرا دفنوک



یک شاخه مریم

بابای من داوودی است
من مریمم، زَر مادرم
یک دوست دارم نرگس است
ارکیده جان هم خواهرم
ارکیده با من قهر بود
اما دلش طاقت نداشت
آمد کنار تخت من
یک شاخه‌ی مریم گذاشت

● زهره باقری

شوش

نوروز شد، رفتیم
دشت چغازنبیل
اطراف شهر شوش
همراه با فامیل

یک معبد خشتی
دیدیم در آنجا
مانند زنبیلی
وارونه و زیبا

آن معبد خالی
از جنس آجر بود
زنبیل وارونه
از داستان پر بود

خیلی قدیمی است
این سازه در ایران
آثار او باقی است
در قلب خوزستان

● زهرا شفیعی ینگابادی

بوته‌ی توپ

چه جالب! برگ‌هایت
به یک اندازه هستند
چروک و گُرک دارند
قشنگ و تازه هستند

تمام ساقه‌هایت
بلند و تاب دارند
همیشه توپ‌هایت
درشت و آب دارند

چطور ای بوته‌ی سبز
بدون کارخانه
سه تا محصول داری
به نام هندوانه؟

● مرضیه رشیدی



دو ماجرا

• محمّدعلی ارجمند

• تصویرگر: مصطفی احمدی



قبل از مناظره

بگذارید جریان را تعریف کنم. آقای خسروی دوباره یک مناظره‌ی درسی راه انداخته بود. او مثل دفعه‌ی قبل، برای اینکه بچه‌ها فرصت مطالعه‌ی بیشتری داشته باشند و بهتر و دقیق‌تر بحث کنند، برای انتخاب موضوع، نظر همه را پرسید. جالب بود که نظر بیشتر بچه‌ها روی یک موضوع جنجالی بود؛ انواع انرژی‌ها.

هنوز دو روز به مناظره مانده بود که بحث من و جواد شروع شد. چه بحثی! انرژی هسته‌ای! صحبت‌مان به آنجا رسید که جواد با ناراحتی گفت: «به نظر من، علت خیلی از مشکلات، همین انرژی هسته‌ای است. پدرم می‌گوید: «کشورهای پیشرفته به علت خطرات زیست‌محیطی انرژی هسته‌ای، دارند از آن دست برمی‌دارند و سراغ انرژی‌های دیگر می‌روند. ما از همان اول هم نباید سراغش می‌رفتیم. از طرفی، معلوم بود به خاطر اینکه ما روی دستشان بلند نشویم ما را تحریم می‌کنند.» با وجود این‌همه مشکل، چرا باید سراغ انرژی هسته‌ای برویم؟ جواب بده.»

اینجا بود که من از کوره در رفتم. با عصبانیت گفتم: «این چه حرفی است؟ کلی کارشناس با آن موافق بودند و خیلی از مردم فهمیده بودند که نیاز ماست و حق ماست که از آن استفاده کنیم. در مورد کشورهایی که می‌گویی دست برداشته‌اند هم این‌طور نیست و همه‌شان از انرژی هسته‌ای استفاده می‌کنند.» البته از اینکه عصبانی شده بودم، زود از جواد عذرخواهی کردم اما او با ناراحتی رفت.

برای یکی از موضوع‌های شورای مدرسه به دفتر مدیر

مسئله‌ی جواد

جواد با قیافه‌ی اخم‌الویی از کنار من رد شد. دنبالش رفتم. دستش را گرفتم و گفتم: «جواد جان درست است من کمی تند شدم ولی همان موقع عذرخواهی کردم.» دستش را کشید و گفت: «آدم فروش!» گفتم: «این چه حرفی است؟» گفت: «بله، درست شنیدی آرمان‌خان. خیلی کار بدی کردی.»

چه کاری؟
ندیدی آقای جوان یار چطور از کنار من رد شد؟ حتی به من نگاه هم نکرد!
جواد جان! چرا مدیر باید از تو ناراحت باشد؟ آن هم مدیر مهربانی مثل آقای جوان یار؟!
آرمان‌خان! به خاطر حرف‌های تو.
من که چیزی به او نگفتم!
پس چرا بعد از اینکه تو از دفتر بیرون آمدی و او بعد از تو بیرون آمد، آن‌طور از کنار من رد شد؟
یک دفعه خنده‌ام گرفت.



رفته بودم. چون دیدم آقای جوان یار خیلی توی فکر است، گفتم: «ببخشید آقای جوان یار، من می‌روم و وقت دیگری می‌آیم.» او هم گفت: «بله پسر. اگر اشکالی ندارد، فردا با هم صحبت کنیم.» همان موقع هم از اتاق بیرون آمد و از کنار جواد رد شد.

جواب جواد و دو ماجرا

به جواد گفتم: «حالا فهمیدی چرا خندیدم؟»

گفت: «بله اما سؤال من را جواب ندادی!»

اینجا بود که آقای جوان یار آمد و دست روی شانه‌ی جواد گذاشت و گفت: «جواد جان، ببخشید، من غرق فکر بودم و حواسم نبود که مثل همیشه با هم سلام‌علیک کنیم. خب! شنیدم حرف از سؤال بود. چه سؤال؟»

جریان را که تعریف کردیم، ما را به اتاقش دعوت کرد و جواب جواد را این‌طور داد: «بچه‌های عزیز! می‌خواهم دو ماجرا برایتان تعریف کنم.»

ماجرای اول:

سال‌ها پیش، دشمنان ما وقتی فهمیدند ما می‌خواهیم برای پیشرفت کشورمان از انرژی هسته‌ای استفاده کنیم، می‌خواستند با زورگویی و تحریم، مانع ما بشوند. اما رهبر هوشیار ما، عاقلانه، حکیمانه و با توجه‌داشتن به نظرات علمی کارشناسان، نقشه‌ی دشمنان را مثل همیشه نقش بر آب کردند.

جواد که با دقت گوش می‌داد گفت: «چطور؟»

آقای جوان یار این جملات **رهبر** را نقل کردند:

«انرژی هسته‌ای یک فناوری پیشرفته و باارزش و برای زندگی مردم لازم است. اگر امروز کشور این فناوری و دانایی را به دست نیاورد، فردا که چرخ‌های اقتصادی همه‌ی جهان، براساس نیروی هسته‌ای حرکت می‌کند، برای این کار دیر خواهد بود. آن‌ها می‌خواهند ملت ایران تا پانزده بیست سال آینده محتاجشان شود. بنده به مسئولین گفته‌ام به طرف مقابل اعتماد نکنید. وقتی خرش از پل گذشت، برمی‌گردد به شما می‌خندد.»^۱

گفتم: «معنی قسمت آخر حرف آقا را متوجه نشدم.»

آقای مدیر گفت: «آرمان‌جان یعنی ما در مقابل خواسته‌های نابجای دشمن مقاومت کردیم. هر چند آن‌ها با تحریم، مردم ما را اذیت کردند اما بالاخره به آنچه می‌خواستیم رسیدیم. ما امروز بسیاری از نیازهای کشور را دیگر از آن‌ها نمی‌خریم. بلکه خودمان با کمک همین انرژی هسته‌ای می‌سازیم.»^۲

ماجرای دوم:

کشور لیبی هم مثل ما می‌خواست به انرژی هسته‌ای دست پیدا کند. کمی که پیشرفت کرد، دولت زورگوی آمریکا با حمایت سازمان‌های بین‌المللی، این کشور را مقصر یک حادثه‌ی انفجار معرفی و آن را شروع به تحریم و تهدید کرد. این کشور ابتدا مقاومت کرد اما بعد از تحریم‌های سخت‌تر، تسلیم شد و تمام تجهیزاتش را در اختیار آن‌ها قرار داد یا نابود کرد. آن‌ها هم قول دادند به اقتصاد لیبی کمک کنند و تحریم‌ها را بردارند. اما همین که کار تمام شد، به لیبی حمله کردند و این کشور را به مرز نابودی کشاندند.^۳

جواد گفت: «بله، به قول **رهبر**، وقتی خرخشان از پل گذشت، برگشتند و به لیبی خندیدند.»

آقای مدیر نمی‌دانست چطور جلوی خنده‌اش را بگیرد. ما هم که هیچ...



- ۱- برگرفته از سخنان رهبر عزیزمان ۱۳۸۴/۱/۱ حرم مطهر رضوی، دیدار نوروزی با مردم ۱۵/۹/۱۳۸۸ دیدار با اقشار مختلف مردم ۱۳۸۵/۱/۱ حرم مطهر رضوی، دیدار نوروزی با مردم ۱۴/۳/۱۳۹۸ سی‌امین سالگرد رحلت امام عزیزمان، آقا روح‌الله خمینی (ره)
- ۲- حالا در لیبی نه خبری از انرژی هسته‌ای هست و نه خبری از حل مشکلات اقتصادی و رفاه. مردمش در بدترین وضعیت بدون نظم و امنیت و پر از درگیری زندگی می‌کنند. (برگرفته از مقاله روزنامه جام جم بخش کوتاه از جهان ۱۳۹۴/۶/۳)

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.



همسفر سوم؛

کلاغی به نام زودحرف!

• علی زراندوز

• تصویرگر: سیده شکوبا میربزرگی

کلاغی که خبرهای خوبی برای رابی را نداشت!

در این قسمت از ماجراهای رابی را، قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «حرکت بدن» در کتاب علوم پنجم دبستان، درس «نسبت، تناسب و درصد» در کتاب ریاضی پنجم دبستان، درس «جهت‌های جغرافیایی» در کتاب مطالعات اجتماعی چهارم دبستان، درس «آرش کمانگیر» از کتاب فارسی چهارم دبستان و درس پنجم از کتاب آموزش قرآن ششم دبستان.

روز گذشته، وقتی رابی را از الاغ جدا می‌شد، هوا دیگر تاریک شده بود و **حلزون** داستان ما که برای عبور از مسیر کوهستانی، پشت **الاغ** حسابی به این طرف و آن طرف پرتاب شده بود، از شدت خستگی توان ادامه‌ی مسیر را نداشت. او زیر تخته‌سنگی خزید تا کمی استراحت کند و همانجا خوابش برد. صبح روز بعد، با صدای قارقار **کلاغی** از خواب بیدار شد. وقتی از زیر سنگ بیرون آمد، همان **کلاغی** را دید که روز قبل، **الاغ** را مسخره کرده بود. او روی زمین افتاده بود و از درد قارقار می‌کرد. **رابی را** به او نزدیک شد و گفت: «چی شده کلاغ؟»

کلاغ که انگار با دیدن **رابی را**، دردش را فراموش کرده بود، پرسید: «تو همان حلزونی هستی که دیروز داشتی از الاغ، سواری می‌گرفتی؟» می‌خواست چیزی به **رابی را** بگوید و بخندد، ولی درد بال‌هایش خنده را از روی منقارش محو کرد.





رابی‌را با نگرانی پرسید: «کجایت درد می‌کند؟» **کلاغ** با ناله جواب داد: «می‌خواستم در حال پرواز، یک حرکت چرخشی انجام بدهم و روی یک دارکوب پرمدها را کم کنم، ولی ناگهان بال‌هایم به شدت درد گرفتند و به زمین افتادم.» او با ناراحتی ادامه داد: «دارکوب هم به من خندید و رفت.»

رابی‌را از پدربزرگش چیزهای زیادی درباره‌ی نحوه‌ی کار کردن ماهیچه‌ها در بدن، یاد گرفته بود. او در حالی که سعی می‌کرد ماهیچه‌ی گرفته‌ی **کلاغ** را پیدا کند، گفت: «اگر به جای مسخره‌کردن دیگران و زیاد حرف‌زدن، کمی هم دنبال کسب علم و دانش بودی، الان می‌دانستی که حتی در کتاب علوم پنجم دبستان بچه‌های انسان‌ها توضیحاتی درباره‌ی کارکرد ماهیچه‌ها داده شده است. آن وقت می‌دانستی که این درد به خاطر گرفتگی ماهیچه‌های بال‌هایت است.» **کلاغ** پرسید: «حالا در این کتابی که گفتی، چیزهایی برای مسخره‌کردن و خندیدن هم هست؟» **رابی‌را** شروع کرد به ماساژ دادن ماهیچه‌های گرفته‌ی **کلاغ** و گفت: «اگر خندیدن و مسخره‌کردن خوب است، چرا وقتی دارکوب زمین‌افتادنت را مسخره کرد و به تو خندید، ناراحت شدی؟» **کلاغ** که درد بال‌هایش کمتر شده بود، کمی فکر کرد و گفت: «چون من دوست دارم زیاد حرف بزنم، همه را مسخره کنم و خبرهای الکی را همه‌جا پخش کنم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواهد کسی این کارها را با خودم انجام بدهد!»

کلاغ که دردش از بین رفته بود با **رابی‌را** دوست شد و با منقار از تعجب باز مانده‌اش، به داستان **رابی‌را** در مورد سفرش گوش می‌داد. **رابی‌را** گفت که باید هرچه زودتر دانه‌هایی را که پدربزرگش به او داده است، به کوه قاف برساند. او گفت قصد دارد حیوانات آنجا را که به خاطر آلودگی‌های زیست‌محیطی ناشی از کارهای انسان‌ها، حال و روز خوبی نداشتند و همگی بیمار شده بودند، نجات دهد. **کلاغ** گفت: «داستان جالبی بود. آیا سفر تو همین‌جا تمام می‌شود؟» **رابی‌را** پرسید: «چرا این سؤال را می‌پرسی؟» **کلاغ**، حلزون را پشت گردن خود نشانده و به بالای درختی پرواز کرد. او در حالی که روی شاخه‌ای می‌نشست، جواب داد: «به این دلیل که می‌بینی.»

رابی‌را در مقابل خود، سدی را دید که انسان‌ها آن را ساخته بودند. پشت سد دریاچه‌ی بزرگی شکل گرفته بود. واقعاً **رابی‌را** چطور می‌توانست از روی آن همه آب جمع‌شده در پشت سد عبور کند؟ آیا واقعاً سفر **رابی‌را** به پایان رسیده بود و او باید دست از پا درازتر، پیش پدربزرگش برمی‌گشت؟ حالا چه بلایی سر حیوانات بیمار کوه قاف می‌آمد؟



حلزون کوچکی که درس‌های بزرگی می‌داد



رابی‌را در این فکرها بود که ناگهان سر و کله‌ی **دارکوب** و چند تا از دوستانش پیدا شد. **دارکوب** با خنده گفت: «می‌بینم که نقص فنی آقا کلاغه بالاخره برطرف شد و توانست پرواز کند! پرواز کردن که بلد نیستی، حداقل بگو ببینم خبر خنده‌دار جدید چی داری برایمان تعریف کنی؟»

اما این بار **کلاغ** به جای مسخره‌بازی و پرحرفی، خیلی جدی گفت: «ببخشید، ولی سرم خیلی شلوغ است. باید دوستم را از روی این سد رد کنم. او باید دانه‌های شفاف‌بخشی را که پدر بزرگش برای نجات حیوانات کوه قاف به او داده است، به‌موقع به آن‌ها برساند. خدانگهدار!»

کلاغ این را گفت و به سمت لانه‌اش که روی درختی در کنار سد بود، پرواز کرد. این بار **رابی‌را** با دیدن قیافه‌های از تعجب کج و کوله‌ی **دارکوب** و دوستانش واقعاً خنده‌اش گرفت ولی جلوی خنده‌اش را گرفت. کمی بعد، **رابی‌را** در لانه‌ی **کلاغ** نشست و به نقشه‌ای نگاه می‌کرد. **کلاغ** می‌گفت آن نقشه از جیب یکی از آدم‌هایی که سد را ساخته است افتاده بود و او هم مثل هر **کلاغ** کنج‌کاو دیگری (که هر چیزی را که آدم‌ها به زمین می‌اندازند برمی‌دارد) آن را برداشته و به لانه‌اش برده بود!

رابی‌را با توجه به مقیاسی که در کنار نقشه نوشته شده بود، متوجه شد نسبت نقشه یک به صد هزار است. او به یاد آورد که پدر بزرگ گفته بود در کتاب ریاضی پنجم دبستان انسان‌ها، درس‌های مفیدی درباره‌ی نسبت، تناسب و درصد وجود دارد. چند مورد را هم برای **رابی‌را** توضیح داده بود. حالا **رابی‌را** با استفاده از چیزهایی که از پدر بزرگ یاد گرفته بود و با توجه به مقیاس نقشه، متوجه شد باید چند کیلومتر از روی سد پرواز کنند تا به طرف دیگرش برسند. **کلاغ** که از محاسبات **رابی‌را** زیاد سر در نیاورده بود، گفت: «تو حلزون کوچکی هستی، ولی امروز درس‌های بزرگی به من دادی. با اینکه وقتی تو را دیدم می‌خواستم سواری دادنِ لاغ به توی فسقلی را مسخره کنم، ولی الان با کمال میل حاضرم تو را سوار پشتم کنم و تا آن طرف سد پرواز کنم.»





کلاغی در نبرد ایرانیان و تورانیان!



رابی را قبل از پرواز کردن، درس جهت‌های جغرافیایی کتاب مطالعات اجتماعی چهارم دبستان بچه‌های انسان‌ها را به یاد آورد و توانست جهت‌های جغرافیایی اصلی و فرعی را مشخص کند. او با توجه به نقشه‌ی سد، به **کلاغ** گفت که باید برای رسیدن به آن طرف سد، چند کیلومتر در جهت جنوب شرقی پرواز کند. **کلاغ** به **رابی را** گفت محکم سر جایش بنشیند و بعد پروازش را به سمت طرف دیگر سد آغاز کرد. در راه، **رابی را** بالاخره طاقت نیاورد و سوآلی را که ذهنش را مشغول کرده بود از **کلاغ** پرسید.

رابی را: «راستی تو چرا این‌قدر به خبر بردن و خبر آوردن علاقه داری؟»

کلاغ: «راستش آن‌طور که من از اجدادم و آن‌ها هم از اجدادشان شنیده‌اند، اولین کسی که در زمان‌های گذشته و در زمان نبرد ایرانیان و تورانیان خبر تیراندازی آرش کمانگیر برای تعیین مرزهای ایران را به اینجا آورد، جدّ بزرگ ما بود. می‌گویند در آن زمان، هر خبر مهم را تا از زبان جدّ بزرگ من نمی‌شنیدند، باور نمی‌کردند.»

رابی را با خنده گفت: «پس جدّ بزرگ شما در آن زمان برای خودش منبع موثقی بوده!»

کلاغ پرسید: «چی چی بوده؟!»

رابی را گفت: «هیچی ... فراموش کن. حالا چطور شد که از آن‌همه اعتبار رسیدید به اینجا که کارتان مسخره کردن حیوانات دیگر و حرف زدن پشت سر بقیه شده است؟»

کلاغ کمی فکر کرد و گفت: «راستش نمی‌دانم. ولی امروز متوجه شدم می‌توانم وقتم را به جای این کارهایی که گفتم، به کمک کردن به حیواناتی مثل تو که می‌خواهند کارهای مهم و باارزشی انجام دهند، اختصاص بدهم. این‌طوری، هم می‌توانم کارهای خوب و مفید انجام بدهم و هم واقعا یک خبر مهم دارم که به گوش بقیه‌ی حیوانات برسانم.»





قارقارهای مهم و خبرساز!



کلاغ ساعت‌ها پرواز کرد و در راه، باز هم از خبرهای مهمی که اجدادش آورده بودند، برای **رابی‌را** حرف زد. گفت می‌خواهد کاری کند که مثل زمان اجدادش، حیوانات با شنیدن قارقارهای **کلاغ**، نه منتظر خبرهای پیش‌پاافتاده، بی‌معنی یا ناراحت‌کننده، بلکه منتظر شنیدن خبر اتفاقات مهم باشند. به آن طرف سد که رسیدند، **کلاغ** از خستگی روی تخته‌سنگی ولو شد. چون دیگر می‌دانست چطور عضلات بال‌ش را مالش بدهد تا گرفتگی‌اش برطرف شود، به **رابی‌را** گفت به راه خود ادامه بدهد و نگران او نباشد.

رابی‌را خوش‌حال از ایجاد آن همه تحوّل در **کلاغ**، چیزی نمانده بود پاکت‌هایی را که پدربزرگش به او داده بود فراموش کند اما خوش‌بختانه با سؤال به‌موقع **کلاغ** موضوع را به یاد آورد. **کلاغ** از او پرسید: «راستی در آن کیسه‌ای که همراهت هست چه داری؟» **رابی‌را** یکی از پاکت‌ها را به **کلاغ** داد. وقتی **کلاغ** پاکتش را باز کرد، این حدیث از پیامبر اعظم (ص) با خطی خوش روی آن نوشته شده بود:

«أَحِبِّ الْأَعْمَالَ إِلَى اللَّهِ حِفْظُ اللِّسَانِ» «بهترین کارها نزد خداوند نگهداری زبان است.»

این حدیث که خوانده شد، **رابی‌را** یادش آمد پدربزرگ گفته بود آن را در کتاب قرآن ششم دبستان بچه‌های انسان‌ها دیده و به خاطر سپرده است.

کلاغ و **رابی‌را**، از یکدیگر خداحافظی کردند. **رابی‌را** به سمتی حرکت کرد که بوی دریا هر لحظه در مشامش بیشتر می‌شد. راستی، به نظر شما **رابی‌را** می‌توانست دانه‌های گیاه شفافبخش را به‌موقع به کوه قاف برساند و جان حیوانات بیمار را نجات دهد؟

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

أَحِبِّ الْأَعْمَالَ إِلَى اللَّهِ حِفْظُ اللِّسَانِ
بهترین کارها در نزد خداوند نگهداری زبان است.



گل همه رنگش خوبه بچه زرنگش خوبه!



• تصویرگر: مجید صالحی

• سیده مرضیه قاضی مرعشی



یادته مامانت گفت: بیا گمگم کن سفره رو پهن کنیم؟ حال نداشتی کار کنی....



پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: «خدا یا! نعمت سرزندگی و کوشایی را به ما عطا کن و از تنبلی و بهانه‌آوری و خستگی حفظمان کن.» میزان الحکمه

فاطمه خردمند (با کمی تغییر*)
تصویرگر: زهرا دفنوک

سوفیا



یکی از ویژگی‌های خاص زندگی دانمارکی‌ها، زمان خوابیدن آن‌هاست. از نظر من، زمان خوابیدنشان خیلی عجیب است. هنوز هم نتوانسته‌ام خوابیدن و بیدار شدنم را با آن‌ها هماهنگ کنم.

شاید باورش سخت باشد؛ اینجا بچه‌ها ساعت هفت عصر به رختخواب می‌روند. بزرگ‌ترها هم دست کمی از آن‌ها ندارند. همه ساعت نه شب می‌خوابند؛ حتی شب قبل از روزهای تعطیل! البته این زود خوابیدن، یک مزیت بزرگ دارد. چون آن‌ها ساعت شش صبح بیدارند. دیشب ما مهمان **مادر آشنا** بودیم. من با اصرار، مامان را راضی کردم که شب خانه‌ی آن‌ها بخوابم. من و **آشنا** رختخوابمان را توی حال، کنار میز ناهارخوری انداختیم.

ساعت هفت صبح، من همچنان در رختخواب بادم ولی **آشنا** سر حال بود و هی سر به سر من می‌گذاشت. یک‌ریز حرف می‌زد. من چشم‌هایم را می‌بستم تا دست از سرم بردارد. وقتی دید تلاش بی‌نتیجه است، کنارم نشست و با آب و تاب گفت: «من پارسال ماه رمضان سه روز، روزه‌ی کامل گرفتم».

خواب‌آلود گفتم: «خب که چی؟»
با هیجان گفت: «یعنی بیست و یک‌ونیم ساعت چیزی نخوردم».

از اینکه اول صبحی می‌خواست با همچین دروغ شاختاری خواب را از سر من بپرانند لجم گرفته بود. از بی‌اعتنایی من فهمید حرفش را جدی نگرفته‌ام.

با اعتراض به مادرش گفت: «مامان ببین باور نمی‌کند!»
مادر آشنا داشت میز صبحانه را می‌چید. او رو به من گفت: «راست می‌گوید؛ اینجا وقتی ماه رمضان در تابستان باشد،



بیست و یک‌ونیم ساعت روزه می‌گیریم. چون روزها خیلی بلند هستند. مثل فنر از جا پریدم. سر جایم نشستم و گفتم: «یعنی سی روز، هر روز بیست و یک‌ونیم ساعت روزه می‌گیری؟ مگر می‌شود؟!»

آشنا با افاده گفت: «بله. خیلی‌ها روزه می‌گیرند. حتی سوفیا هم روزه‌هایش را گرفت. باورش برایم سخت بود».

اسم سوفیا را چند بار از **آشنا** شنیده بودم. هجده ساله بود. در شانزده سالگی اسلام آورده بود. آن‌طور که **آشنا** می‌گفت، از چهارده سالگی در مورد اسلام تحقیق کرده بود. در مسجد **امام علی (ع)** در کپنهاگ، با **آشنا** دوست شده بود.



سرم را بالا آوردم و برای اینکه لج **آشنا** را دربیآورم گفتم: «من که هنوز سوفیا را ندیده‌ام.»
آشنا خیلی جدی گفت: «اتفاقاً امشب در مسجد، مراسم دعای کمیل هست. سوفیا هم معمولاً شرکت می‌کند.»
 بعد با خواهش به مادرش گفتم: «می‌شود ما هم برویم؟»

شنیده بودم مسجد **امام علی (ع)** در کپنهاگ تنها مرکز اسلامی شیعیان دانمارک است. چون خیلی دلم می‌خواست آنجا را ببینم، گفتم: «من تا به حال در دانمارک مسجد نرفته‌ام.»

مادر آشنا قبول کرد که شب به مسجد برویم. خیلی خوش‌حال شدم.

وقتی به مسجد **امام علی (ع)** رسیدیم، انگار وارد خاک ایران شده بودیم! اشک توی چشم‌هایم حلقه زد؛ مثل کسی که بعد از یک مدت طولانی غربت، به وطن برگشته باشد. فکرش را هم نمی‌کردم که چند روز دوری از وطن، این‌قدر حس غربت به همراه داشته باشد.

آشنا یک دختر دانمارکی را نشان داد و گفت: «**سوفیا اوست**» و به طرفش دوید. به حجابش خیره ماندم. فکر نمی‌کردم حجابش این‌قدر سفت و سخت باشد. بیشتر شبیه خانم‌های عرب شده بود. پیراهنی کرم‌رنگ و بلند داشت و شالی قهوه‌ای را خیلی خوب دور سرش پیچیده بود. اینجا خانم‌های ترک، آفریقایی، عراقی، لبنانی و ایرانی هر کدام به روش خاصی روسری می‌پوشند. با دیدن هر کدامشان، می‌شود حدس زد از کدام کشور هستند. **آشنا** که دید من از جایم تکان نخوردم، دست **سوفیا** را گرفت و به طرف من آمد. من را به او معذرتی کرد. **سوفیا** آن‌قدر گرم و صمیمی بود که یادم رفت اولین بار است که می‌بینمش. خدا خودش مرا ببخشد؛ موقع خواندن دعا بیشتر حواسم به **سوفیا** بود! او خیلی با تمرکز گوش می‌کرد. بالاخره از او پرسیدم: «می‌فهمی دارند چی می‌خوانند؟» گفت: «نه، ولی»

خیلی به من آرامش می‌دهد. البته ترجمه‌ی انگلیسی دعای کمیل را قبلاً خوانده‌ام، ولی الان همراهم نیست.»
آشنا گفت: «**سوفیا** خیلی از روزها برای نماز خواندن به مسجد می‌آید.» ناخودآگاه پرسیدم: «چرا؟» **سوفیا** گفت: «مادرم دوست ندارد من نماز بخوانم. از اینکه من مسلمان شده‌ام خیلی ناراحت است. اگر در خانه نماز بخوانم هُلم می‌دهد که از حالت نماز خارج بشوم. به خاطر همین، وقتی در خانه هستم باید بروم توی حمام و در را قفل کنم تا بتوانم نماز بخوانم. اگر به مسجد بیایم راحت‌ترم و نماز بهتری می‌خوانم.» گفتم: «حتماً از دست مامانت خیلی ناراحت می‌شوی؟» گفت: «آن روز که اسلام آوردم، روحانی مسجد به من گفت احترام به پدر و مادر جزو مهم‌ترین دستورهای دین اسلام است. گفت باید حواسم باشد حتی اگر پدر و مادرم با من بدرفتاری کردند، باز به آن‌ها احترام بگذارم.» سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «من دستورات دین اسلام را خیلی خوب بلد نیستم ولی سعی می‌کنم به مواردی که بلدم، درست عمل کنم تا مسلمان خوبی باشم.»

حرف **سوفیا** که گفت مادرش توی نماز هُلش می‌دهد، از ذهنم پاک نمی‌شد. یاد رفتار مامان خودم افتادم. وقتی تازه به سن تکلیف رسیده بودم، خیلی نازم را می‌کشید که نمازم را بخوانم. چقدر اذیتش کرده بودم! از خودم خجالت کشیدم. توی دلم گفتم: «عجب نعمت بزرگی داشتم و تا حالا از آن بی‌خبر بودم.»

*با تشکر از سارا خوش‌نیت

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.



• شکوفه سلطانی

• تصویرگر: زهرا سادات موسویان

فقط فقط دوست



نازنین فاطمه ابروهایش را بالا انداخت. دوباره چند بار دست هایش را به هم چسباند و از هم دور کرد.
بچه‌ها حدس زدند: «دست زدن؟... تشویق کردن؟...»
نازنین فاطمه ابروهایش را در هم کشید. این بار دست هایش را محکم به هم چسباند و فقط یک بار باز کرد.
و دوباره حدس ها ادامه پیدا کرد: «جدا شدن؟... دور شدن؟...»
نازنین فاطمه تندتند دست زد و روی تخته نوشت: «جدا شده.»

فاطمه سادات گفت: «بازی بعدی بیست سؤالی است.»
بچه‌ها شروع کردند: «جاندار است؟ بزرگ است؟ توی جیب جا می‌شود؟ ...»
به سؤال پانزدهم که رسیدند، **فاطمه سادات** گفت: «فقط پنج سؤال دیگر مانده. یک راهنمایی؛ روشنش می‌کنند و گرما تولید می‌کند.»

آخرین حدس های بچه‌ها:

بخاری؟

لامپ؟

آتش؟

خانم معلم از روی فهرست کلاس، حضور غیاب کرد. بعد گفت: «ماشاءالله! چقدر فاطمه داریم!»
فاطمه های کلاس به هم نگاه کردند و ریزریز خندیدند.
معلم ادامه داد: «می‌دانید چرا اسم شما را **فاطمه** گذاشته‌اند؟»
چند نفر با هم جواب دادند: «معلوم است خانم! چون اسم حضرت زهرا(س) است دیگر.»
خانم معلم با لبخند گفت: «درست است؛ کی معنای **فاطمه** را می‌دانند؟»

فاطمه سادات و **نازنین فاطمه** دستشان را بالا آوردند.
خانم معلم گفت: «آفرین! می‌توانید طوری راهنمایی کنید که بقیه‌ی بچه‌ها هم، معنای **فاطمه** را متوجه بشوند؟»
نازنین فاطمه و **فاطمه سادات** یواشکی مشورت کردند.
کمی بعد، **فاطمه سادات** گفت: «خانم! من با نمایش ایمايي (پانتومیم) راهنمایی می‌کنم.»

نازنین فاطمه گفت: «من هم با بیست سؤالی.»
نازنین فاطمه دو دستش را به هم چسباند و بعد باز کرد و این کار را چند بار تکرار کرد.
حدس های بچه‌ها شروع شد: «ورزش؟... شنا؟...»

ش داشته باشیم؟



می‌کنیم شبیه او رفتار کنیم.»
 خانم معلم گفت: «آفرین دخترهای گلم! به جز معنایی که شما در بازی کشف کردید، **امام صادق (ع)** معنای دیگری را هم برای نام **فاطمه** گفته‌اند: «دور شده از هر بدی و زشتی.»
 سارا با لبخند گفت: «آهان! پس وقتی واقعاً **حضرت زهرا (س)** را دوست داشته باشیم، کارهای بد نمی‌کنیم. پس آدم خوبی می‌شویم و به بهشت می‌رویم.»
 بچه‌ها خندیدند و محکم دست زدند.

و صدای دست‌زدن **فاطمه سادات** و **نازنین فاطمه** بلند شد.
نازنین فاطمه جلوی کلمه‌ی قبلی نوشت: «آتش»
 بچه‌ها بلند خواندند: «جداشده... آتش؟ یعنی چی؟»
فاطمه سادات گفت: «زود باشید! اسم رمز را کامل کنید.»
 مه‌دا سریع گفت: «جداشده از آتش؟»
نازنین فاطمه بلند گفت: «ایول!»
 سارا گفت: «من که چیزی نفهمیدم!»
نازنین فاطمه گفت: «یعنی جهنم و آتشش از **حضرت فاطمه (س)** و هر کس او را واقعاً دوست داشته باشد، دور دور است.»
 سارا پرسید: «یعنی اگر فقط فقط ایشان را دوست داشته باشیم و هر کار بدی هم نکنیم، جهنم نمی‌رویم؟!»
 خانم معلم گفت: «چه سؤال خوبی! کسی جوابی برایش دارد؟»
 ستاره جواب داد: «اگر واقعاً دوستش داشته باشیم، با کار بد ناراحتش نمی‌کنیم.»
زهرا گفت: «وقتی کسی را دوست داریم، سعی

بچه‌های عزیزم! داستان را خواندید؟

دوست دارید با معنای بقیه‌ی اسم‌ها و لقب‌های حضرت فاطمه (س) هم آشنا شوید؟
 خانم معلم زحمت می‌کشد و معنای یکی از نام‌ها یا لقب‌های حضرت فاطمه (س) را به یکی از دوستانتان می‌گوید او هم با بازی ایمايي (پانتومیم) کمک می‌کند بقیه هم با آن لقب بیشتر آشنا شوند. دوستان می‌توانند در مورد اسم یا لقب مورد نظر جمله‌ای بگویند که آن کلمه در آن نباشد یا یک نقاشی روی تخته‌ی کلاس در مورد آن بکشند و بقیه حدس بزنند.



آموزگار محترم لطفاً
 رمزینته‌ی صفحه را با
 گوشی خود پویش
 (اسکن) بفرمایید و مانند
 نمونه‌ی داستانی، با بچه‌ها
 بازی کنید.



جرثقیل هخامنشی یا شادوف، پدر جرثقیل‌ها

• الهه ایزدی

• تصویرگر: ستاره محمّدی

هر چقدر هم در درس جغرافیا ضعیف باشید، محال است ندانید «تخت جمشید» کجاست؛ مگر نه؟ ولی یک سؤال فنی! چرا اسمش را تخت جمشید گذاشته‌اند؟



اگر به استان فارس هم نرفته باشید، حتماً عکس این بنای بزرگ و زیبا را در کتاب‌ها یا اینترنت دیده‌اید. تخت جمشید ۸۷۳ ستون با ارتفاع ۱۸ متر دارد. روی هر کدام از این ستون‌ها هم یک سرستون به شکل دو اسب یا دو گاو وجود دارد که وزن هر یک از سرستون‌ها ۱۵ هزار کیلوگرم است.

صدها سال بعد از پایان پادشاهی هخامنشیان، مردمی که از آن منطقه عبور می‌کردند تصویرهای حکاکی‌شده‌ی روی سنگ‌ها را می‌دیدند. در آن تصویرها، یک تخت پادشاهی روی دست مردم بلند شده بود. چون مردم آن زمان خط میخی نمی‌دانستند، فکر کردند این همان اورنگ (تخت) جمشید است که در شاهنامه‌ی فردوسی آمده است. فردوسی در شاهنامه‌اش نوشته است: «جمشید پادشاهی عادل بود که نوروز را برپا داشت و ۷۰۰ سال بر ایران پادشاهی کرد. تخت شاهی او آن‌قدر بزرگ بود که دیوها آن را به دوش می‌کشیدند.» این شد که اسم آن منطقه را تخت جمشید گذاشتند.



تخت جمشید



حالا یک سؤال فنی دیگر! اگر گفتید این سنگ‌های بزرگ را چطور روی ستون‌ها گذاشته‌اند؟ حتماً می‌گویید با جرثقیل. ولی مگر آن موقع‌ها جرثقیل وجود داشته است؟ بله! ولی یک مدل دیگر! می‌خواهم شما را با پدر جرثقیل‌های امروزی آشنا کنم. آماده‌اید؟ پس این شما و این هم «شادوف»!

چهارهزار سال قبل، مصری‌ها وسیله‌ای برای بالا بردن اجسام سنگین درست کردند و اسمش را «شادوف» گذاشتند. البته این وسیله بیشتر برای برداشتن آب از رودخانه و چاه استفاده می‌شد، اما بعدها کامل‌تر و کاربردهایش بیشتر شد.

شادوف یک بازوی بلند گردان، دو تکیه‌گاه عمودی و یک تکیه‌گاه افقی، یک وزنه تعادل در یک سر بازو و یک سطل در سر بازوی دیگر داشت.



یونانی‌ها و رومی‌ها و ایرانیان باستان هم به آن طناب و قرقره‌های آهنی و میفرغی اضافه کردند و کامل‌ترش کردند. آن‌ها این‌طوری توانستند قطعه‌های سنگین سنگ را بلند کنند و با دقت سر جای مشخص‌شده بگذارند.



در دوره‌های بعد، وقتی قرقره‌هایی فلزی در

تخت‌جمشید پیدا شد، باستان‌شناسان به این نتیجه رسیدند که به احتمال زیاد، مهندسان هخامنشی برای بلند کردن اجسام سنگین از وسیله‌ای به نام قرقره‌ی مرکب استفاده می‌کردند. این وسیله از ترکیب قرقره و چرخ و طناب ساخته شده بود و با نیروی انسان یا حیوانات کار می‌کرد و می‌توانست تا وزن ۱۸ تُن را بلند کند. قرقره‌ی مرکب انواع متفاوتی داشته است؛ یکی از آن‌ها مدل سه‌تایی بوده که با استفاده از آن می‌توانستند با نیروی یک کیلوگرم، یک وزنه‌ی سه‌کیلوگرمی را بلند کنند.

ابن‌سینا، دانشمند معروف ایرانی، در کتابی به نام «معیارالعقول»، جرثقیلی طراحی کرده که از چرخ‌دنده، پیچ‌دنده و قرقره‌های ثابت و متحرک تشکیل شده است و می‌تواند با ۳۰ کیلوگرم نیرو، وزنی در حدود ۳۰ هزار کیلوگرم را بلند کند.

جرثقیل‌های اولیه کم‌کم کامل شدند. در قرن ۱۸ میلادی از قدرت بخار برای حرکت دادن جرثقیل‌ها استفاده شد. جرثقیل‌های امروزی با مدل‌های قدیمی خیلی فرق دارند. آن‌ها دستگاه‌های هیدرولیکی دارند و با موتورهای الکتریکی کار می‌کنند. با این حال، هنوز هم اساس کارشان مثل جرثقیل‌های باستانی است. بالاخره بچه به پدرش می‌رود؛ مگر نه؟!

پاسخ سرگرمی
آذر
اقتدار

نقل نامه‌ی «هفت خان رستم» در شاهنامه‌ی فردوسی (کتاب فارسی ششم دبستان)

• محمدرضا رشیدی
• تصویرگر: زهرا دفنوک

هفت خان رستم



نمایشنامه

نقل نامه* اثری هنری است که در آن هنر نقالی با هنر نمایش بی کلام ترکیب می‌شود. در نقل نامه به جای پرده‌ی نقالی، صحنه‌ی نمایش وجود دارد. وقتی نقال می‌خواهد به پرده‌ی نقالی اشاره کند، به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند و بازیگران، قسمت نقالی‌شده را بدون کلام اجرا می‌کنند. در نقل نامه فقط نقال اجازه‌ی سخن گفتن دارد و سایر اعضا، نمایش را بدون کلام اجرا می‌کنند.

نقش‌ها: نقال، رستم، رخس، جادوگر، دشتبان، اولاد، ارزنگ‌دیو، دیو سفید، چند سرباز
وسایل لازم: لباس مناسب هر نقش، شمشیر، گرز، تیر، کمان، طناب، سنگ بزرگ مقوایی

غذا تشکر کرد و بعد، شکر خدا رو به جا آورد. همین که جادوگر نام خدا رو شنید، یک‌دفعه چهره‌اش تغییر کرد و صورت سپاهش نمایان شد. **رستم** فهمید که اون یه **جادوگر بدجنس**. جادوگر تا خواست فرار کنه، [نقال چوب‌دستی را دور سرش می‌چرخاند و طوری که انگار می‌خواهد آن را به جلو پرتاب کند، حرکت می‌دهد.] **رستم** طناب رو انداخت دور گردنش [نقال چوب‌دستی را انگار که بخواهد روی چیزی بزند، از بالا به پایین حرکت می‌دهد.] و با خنجر، جادوگر رو به

[نقال با چوب‌دستی‌اش به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند. او در هنگام نقالی، دست و چوب‌دستی خود را دائم حرکت می‌دهد. با لحن نقالی]:

بله عزیزان من! **رستم** سوار بر **رخس** به سمت مازندران می‌تاخت که ناگهان چشمه‌ی زلالی دید که اطرافش پر از گل‌های خوش‌بو بود و کنار چشمه، سفره‌ای رنگین پهن شده بود. درون سفره همه‌جور خوردنی و نوشیدنی خوش‌مزه وجود داشت. **رستم** که هم گرسنه بود و هم تشنه، خوش‌حال شد و از **رخس** پایین اومد و شروع به خوردن و نوشیدن کرد. غافل از اینکه این سفره‌ی رنگین رو جادوگری بدجنس پهن کرده بود. خلاصه، **رستم** بعد از اینکه حسابی غذا خورد، شروع کرد به آواز خوندن. او از زندگی سخت و مشکلاتش خوند:

که آواره‌ی بدیشان رستم است
که از روز شادیش بهره غم است
همه‌جای جنگ است میدان اوی
بیابان و کوه است بستان اوی
آواز **رستم** به گوش جادوگر پیر رسید.
جادوگر بدجنس هم خودش رو شبیه یک زن جوان درآورد و اومد پیش **رستم** و بهش خوش‌آمد گفت. **رستم** هم بابت

[نقال در حالی که لباس نقالی پوشیده و چوب‌دستی به دست دارد، با لیخند رو به تماشاگران می‌کند. دست‌ها را مانند دکلمه‌خواندن حرکت می‌دهد و با لحن نقالی]:

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
سلام به شما عزیزان شاهنامه‌دوست! خب امروز می‌خوام ادامه‌ی داستان هفت‌خان رو براتون بگم. بله دوستان. در نقل‌نامه‌ی قبل، دیدیم و شنیدیم که **رستم** برای نجات **کیکاووس** از بند **دیو سفید** راهی مازندران شد. او از خان اول که نبرد **رخس** با شیر، خان دوم که گذر از بیابان سخت، و خان سوم که نبرد با اژدها بود، به سلامت گذشت و حالا ادامه‌ی داستان

[نقال چوب‌دستی را چرخ می‌دهد و بعد آن را زیر بغلش می‌گیرد و دست‌هایش را محکم به هم می‌کوبد. با لحن نقالی]:

و اما خان چهارم؛ کشتن جادوگر بدجنس؛
[هم‌زمان با نقالی نقال، بازیگران نمایش، ماجرای را که نقال تعریف می‌کند، بدون کلام اجرا می‌کنند.]



دو نیم کرد.

[نقال چوبدستی را در هوا چرخ می‌دهد و محکم بر زمین می‌اندازد. با حالت آواز:]

بنداخت چون باد، خَمِّ کمند

سر جادو آورد ناگه به بند

میانش به خنجر به دو نیم کرد

دل جادوان زو پُر از بیم کرد

[بازیگران، صحنه را برای خان پنجم آماده می‌کنند. در زمان تغییر صحنه، نقال سکوت می‌کند.]

و اما خان پنجم، جنگ با اولاد؛

[نقال با چوبدستی به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند. در هنگام نقالی، دائم دست و چوبدستی را حرکت می‌دهد. با لحن نقالی:]

رستم دوباره سوار بر **رخش**، رفت و رفت تا به سرزمین سبز و خرمی رسید. از خستگی زیاد خوابش برد. **رخش** هم در سبزه‌زار مشغول چریدن شد. دشتبان اون سرزمین از راه رسید و دید که مردی روی سبزه‌ها خوابیده و اسبش رو هم توی سبزه‌زارها کرده. خیلی عصبانی شد و [نقال چوبدستی را به زمین می‌کوبد] با چوب به پای **رخش** زد. **رخش** هم شیهه‌ای کشید و **رستم** را

بیدار کرد. **رستم** که ناگافل از خواب خوش پریده بود عصبانی شد و گوش‌های دشتبان رو گرفت و کشید. دشتبان هم ناله‌کنان رفت پیش **اولاد** که پهلوان اون سرزمین بود. **اولاد** هم که حال زار دشتبان رو دید، اومد سراغ **رستم** تا به درس حسابی بهش بده. وقتی **رستم** و **اولاد** چشم‌توچشم شدند، **رستم** نعره‌ای زد که کوه و دشت با هم لرزیدند. **اولاد** از ترس پا به فرار گذاشت. **رستم** دنبالش کرد و [نقال چوبدستی را دور سرش می‌چرخاند و آن را طوری که انگار می‌خواهد به جلو پرتاب کند، حرکت می‌دهد] طنباش رو انداخت دور گردن **اولاد** و اسیرش کرد.

[نقال چوبدستی را در هوا چرخ می‌دهد و با حالت آواز:]

بیفگند رستم کمند دراز

به خم اندر آمد سر سرفراز

از اسپ اندر آمد دو دستش بیست
بپیش اندر افگند و خود برنشست

[نقال با حالت نقالی:] بعد به **اولاد** گفت: اگر با من همراهی کنی و جایی که **کیکاووس** زندانی شده و جای **دیو سفید** رو بهم بگی، نه تنها زنده‌ت می‌گذارم بلکه تو رو شاه مازندران هم می‌کنم. **اولاد** هم گفت: هر چی تو بگی پهلوان، هر چی تو بخوای، فقط به من آسیب نرسون. هم جای **کیکاووس** رو بهت نشون می‌دم و هم جای **دیو سفید** رو.

[نقال چوبدستی را در هوا چرخ می‌دهد و با حالت آواز:]

تن من می‌پرداز خیره ز جان

بیابی ز من هرچه خواهی همان

به جایی که بسته است کاووس شاه

بگویم ترا یک‌به‌یک شهر و راه

[با حالت نقالی:] **اولاد** نگاهی به **رستم** انداخت و گفت: پهلوان فقط بدون که هم راه خیلی درازه و هم نگهبان‌های **دیو سفید** بی‌شمارند.



رستم خندید و گفت: تو فقط جای اون‌ها رو نشون بده، با بقیه‌ش کار نداشته باش.

رستم سوار بر اسب به همراه **اولاد** به سمت مازندران به راه افتادند و این‌چنین بود که خان پنجم هم به پایان رسید. [بازیگران، صحنه را برای خان ششم آماده می‌کنند. در زمان تغییر صحنه، نقال سکوت می‌کند.]

و اما خان ششم؛ جنگ با ارژنگ‌دیو؛
[نقال با چوب‌دستی به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند. در هنگام نقالی، دست و چوب‌دستی خود را دائم حرکت می‌دهد و با لحن نقالی:]

بله دوستان! **رستم** و **اولاد**، به دروازه‌ی مازندران رسیدند. **اولاد** خیمه‌ی **ارژنگ‌دیو** رو به **رستم** نشون داد و گفت: مراقب باش که **ارژنگ‌دیو** سربازان زیادی داره. **رستم**، **اولاد** رو به درختی بست و از خدای خودش کمک خواست و سوار بر **رخش** به سمت خیمه‌ی **ارژنگ‌دیو** حمله‌ور شد. او چنان نعره‌ای زد که **ارژنگ‌دیو** هراسون از چادرش بیرون پرید. **رستم** هم امونش نداد و [نقال چوب‌دستی را انگار که بخواهد روی چیزی بزند، از بالا به پایین حرکت می‌دهد] با یه ضربه‌ی محکم **ارژنگ‌دیو** رو از پا درآورد.

[نقال چوب‌دستی را به حالت ضربات شمشیر در هوا تکان می‌دهد و با حالت آواز:]

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
بیامد بروی چو آذر گشسپ
سرو گوش بگرفت و یالش دلیر
سراز تن بکندش به کردار شیر

[با حالت نقالی:] دیوهای دیگر هم وقتی این صحنه رو دیدند، همگی پا به فرار گذاشتند. **رستم** پیش **اولاد** برگشت و اون رو از درخت باز کرد و سوار بر اسب، با راهنمایی **اولاد** به سمت **دیو سفید** حرکت کردند.

[بازیگران، صحنه را برای خان هفتم آماده می‌کنند. در زمان تغییر صحنه، نقال سکوت می‌کند.]

و اما خان هفتم؛ جنگ با دیو سفید؛
[نقال با چوب‌دستی به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند. او در هنگام نقالی، دست و چوب‌دستی‌اش را دائم حرکت می‌دهد. با لحن نقالی:]

رستم و **اولاد** رفتند و رفتند تا به نزدیکی‌های غار **دیو سفید** رسیدند. تا چشم کار می‌کرد، دورتادور غار دیو بود.

[نقال چوب‌دستی را به سمت جلو می‌گیرد، دستش را حالت سایه‌بان بالای چشمش می‌گیرد و مانند کسی که به دوردست‌ها نگاه می‌کند، دور خودش می‌چرخد. با حالت آواز:]

به نزدیکی غار بی‌بن رسید
به گرد اندرون لشکر دیو دید
[با حالت نقالی:] **رستم** به **اولاد** نگاهی کرد و گفت: تا الان هرچی گفتمی راست بود و درست. حالا بگو ببینم چه‌جوری می‌تونم از بین این‌همه دیو رد بشم و خودم رو به **دیو سفید** برسونم؟ [با حالت آواز:]

به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
همه بره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز
مرا راه بنمای و بگشای راز

[با حالت نقالی:] **اولاد** یواشکی نگاهی به دیوها انداخت و گفت پهلوون تو باید تا دم‌دمای صبح صبر کنی. اون‌موقع بیشتر دیوها به خواب می‌رن و تو می‌تونی به غار **دیو سفید** بری و کارش رو تموم کنی.

[با حالت آواز:]
بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم و دیو اندر آید به خواب
بریشان تو پیروز باشی به جنگ
کنون یک زمان کرد باید درنگ
[با حالت نقالی:] **رستم** به **اولاد** اعتماد کرد

و تا نیمه‌شب منتظر موند. وقتی بیشتر دیوها به خواب رفتند، او **اولاد** را به درختی بست و از خدای خودش کمک خواست و به سمت غار **دیو سفید** رفت. وارد غار که شد، دید که **دیو سفید** راحت و آسوده خوابیده. مرام پهلوونی **رستم** بهش اجازه نداد تا به کسی که خوابیده حمله کنه. پس نعره‌ی بلندی کشید و **دیو سفید** رو از خواب بیدار کرد. **دیو سفید** از خواب پرید و تا چشمش به **رستم** افتاد، تخته‌سنگ بزرگی رو برداشت و به سمت **رستم** حمله کرد. **رستم** هم امانش نداد و [نقال چوب‌دستی را به حالت ضربات شمشیر در هوا تکان می‌دهد و با حالت آواز] با دو ضربه‌ی سریع شمشیر، یه دست و یه پای **دیو سفید** رو قطع کرد.

[با حالت آواز:]

تهمتن به نیروی جان‌آفرین
بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش نزه شیر
به گردن برآورد و افگند زیر

رستم و **دیو سفید** با هم درگیر شدند و غار سراسر خاک و خون شد. بالاخره **رستم** با یه حرکت برق‌آسا **دیو سفید** رو از جا کند، اون رو محکم به زمین کوبید، و خنجر درآورد و کارش رو تموم کرد. با مرگ **دیو سفید**، خان هفتم هم به پایان رسید.

بله عزیزان من! **رستم** بعد از اینکه هفت‌خان سخت و پرماجرا رو پشت سر گذاشت، با **اولاد** رفت و **کیکاووس** و یارانش رو از زندان **دیو سفید** آزاد کرد و همه با هم به ایران‌زمین برگشتند. **رستم** هم به قولش وفا کرد و کاری کرد **اولاد** پادشاه مازندران بشه.

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقی‌ست

خدا یارتان، دست حق نگهدارتان.

[همه‌ی بازیگران و نقال، رو به تماشاگران ادای احترام می‌کنند.]



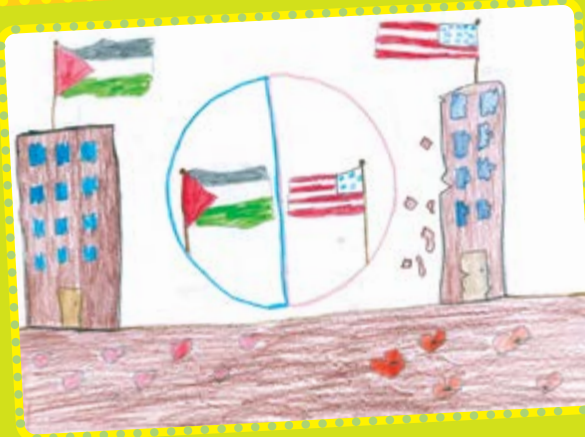
• نرگس افروز

سید حسن از همان دوران کودکی عاشق نور بود. عاشق آسمان بود. عاشق خورشید بود. او می‌دانست که اگر خورشید نباشد، درختان زیتون هم دیگر میوه نخواهند داد. اگر کسی شاخه‌ی درخت زیتونی را می‌شکست، دل سید حسن هم مثل آن شاخه می‌شکست. او دوست داشت درختان زیتون همواره ایستاده و مقاوم باشند.

بچه‌های نازنین، این قصه‌ی ناتمام درباره‌ی سید حسن نصرالله، رهبر شجاع و جهانی مقاومت است. آن را هرطور که می‌خواهید کامل کنید و برای ما بفرستید.

نشانی مجله: تهران، صندوق‌پستی ۵۷۸۵۱/۷۶۵۶

چهار نفر از دوستان شما درباره‌ی اتفاقات این روزها و ظلمی که به مردم مظلوم فلسطین می‌شود، نقاشی کشیده‌اند.



محیا ملکی پایه چهارم



محمدا امین احسانبخش، پایه‌ی پنجم از تهران



مهرسا کرد زنگنه، پایه‌ی پنجم، خوزستان



یسنا فراز منش، پایه‌ی پنجم از خوزستان



درخت بسازیم

• ندا نورمحمدی



چشم‌هایمان را ببندیم و تصوّر کنیم آسمان آبی و صاف است و خورشید در وسط آن قرار دارد. جایی هستیم پر از درختان بلندی که روی شاخه‌هایشان لانه‌های پرندگان قرار گرفته است. رهگذری خسته زیر سایه‌ی یکی از درخت‌ها استراحت می‌کند. تصویر قشنگی است. نه؟

حالا درخت‌ها را از این تصویر حذف کن. چه شکلی شد؟!

می‌دانم که فصل پاییز و بارندگی است. اما این را هم می‌دانم که در همین فصل هم درختانی هستند که با کمی آب هم خوش‌حال می‌شوند. شاید لازم باشد هوای این‌مهربان‌ها را بیشتر داشته باشیم. اگر یادتان باشد، در دو شماره‌ی قبل، خانه‌ی روستایی و آغل گوسفندان را ساختیم. در این شماره می‌خواهیم برای خانه‌ی روستایی‌مان درخت بسازیم.



- کاموا (اگر بتوانی کاموای ریش ریش پیدا کنی بهتر است. اگر هم پیدا نکردی کاموای معمولی هم خوب است.)
- مفتول نازک ● میله‌ی خودکار ● کُتف ● چسب

چه کار باید بکنیم؟

۱- کاموا را در اندازه‌های چهار سانتی‌متری می‌بریم.



۲- پنج رشته کاموا را کنار هم می‌گذاریم و آن‌ها را از وسط با یک مفتول محکم می‌بندیم. مفتول باید طوری باشد که از یک طرف دور رشته‌های کاموا بپیچد و طرف دیگرش بلند و آزاد باشد.





۳- مرحله‌ی قبل را شش بار تکرار می‌کنیم.
(این تعداد به نوع کاموایی که دارید و
اندازه‌ی درختتان بستگی دارد. اگر کاموایی که
استفاده می‌کنید ساده باشد و ریش‌ریش
نباشد، تعداد بیشتری باید درست کنی.)
همه‌ی کاموها را کنار هم می‌گذاریم و مفتول‌ها
را از سمت آزاد، دور یک میله‌ی خودکار یا
چیزی شبیه آن می‌تابانیم.



۴- طرف آزاد مفتول‌ها را دور
یک میله‌ی خودکار یا چیزی
شبیه آن می‌تابانیم. دور
ساقه‌ی درختمان را با کف
می‌پوشانیم.



۵- درخت را با
چسب روی مقوای
ثابت می‌کنیم.



**حسابی مراقب
درخت‌هایت باش.**

در شماره نه باید آن را به
حیات‌خانه‌ی روستاییمان
که در شماره‌ی یک درست
کردیم اضافه کنیم.







نبرد

جزیره

خلیج فارس، قشم، سال ۸۸۵ شمسی

◀ جناب آلبوکرک! درست است که ساخت قلعه ۳۰ سال طول کشید اما زحمات ما برای کشورمان پرتغال، نتیجه‌ی خوبی خواهد داشت.

- بله رافائل، درست است. این قلعه‌ی محکم باعث می‌شود ما حسابی به جزیره‌ی قشم و خلیج فارس مسلط شویم و کالا وارد کنیم. ایرانی‌ها هم مجبورند کالاهای ما را بخرند. آن‌ها هرگز نباید به فکر تولید برای خودشان بیفتند.

◀ کاملاً درست می‌فرمایید قربان!

فارس، عمارت امام‌قلی‌خان، ۱۱۷ سال بعد

◀ پسرهای عزیزم کجایید؟

- بله پدر در خدمتیم.

◀ فرزندانم! کارهای گوناگون قدری خسته‌ام کرده‌اند. به کمکتان نیاز دارم.

● درست می‌گویید پدر جان. ساخت جاذه‌ها، پل رودخانه‌ی «کُر»، کتابخانه‌ی بزرگ، و مکان‌های استراحت بین‌جاذه‌ای، زیباسازی شیراز و جمع‌کردن اندیشمندان در فارس.

■ جنگ‌های پدر با دشمنان غربی و شورشیان داخلی را یادت رفت.

• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: مریم میرحسینی



◀ همه باید به میهنمان خدمت کنیم. اما

- اما چه پدر؟

◀ غصه‌ی جنوب کشور را دارم. الان بیش از ۱۰۰ سال است که پرتغالی‌ها آنجا را اشغال کرده‌اند. دیگر باید فکری کنیم.

● پدر، پرتغالی‌ها پنج کشتی جنگی بزرگ، دو کشتی کوچک و ده‌ها قایق مسلح دارند.

■ برادر، دو کشتی دیگر را نگفتی. همان که سی توپ جنگی بر رویش است.

◀ عزیزانم. من فکری دارم. شاه، به انگلیسی‌ها اجازه‌ی تجارت در ایران را داده است. باید آن‌ها را وادار کنیم به خاطر این لطف شاه، با کشتی‌ها و سربازانشان به ما کمک کنند.

جنوب ایران، حوالی قشم، چند ماه بعد

○ درود بر امام‌قلی‌خان، سپهسالار همیشه پیروز ایران!

◀ درود بر تو سردار شجاع؛ پولاد بیگ!

○ سردار! تمام کشتی‌ها و سربازان انگلیسی و ایرانی آماده‌ی دستور حمله هستند.

◀ زنده باد ایران عزیز! حمله!

قلعه‌ی پرتغالی‌ها، دو هفته بعد

■ فرمانده فریه‌را! با اینکه تعداد زیادی از ایرانی‌ها را کشته‌ایم، حریفشان نیستیم. دو قسمت از قلعه فرو ریخته است. کشتی «سان پدرو» را هم آتش زده‌اند.

● بله! بعد از دو هفته نبرد، حریف ایرانی‌ها نشده‌ایم. آن‌ها فرمانده شجاع و زرنگی مثل امام‌قلی‌خان دارند! برو پرچم سفید را بالا ببر.

ساحل قشم، ۱۰ اردیبهشت ۱۰۰۲ شمسی

■ امام‌قلی‌خان! لطفاً اجازه بده از طریق عمان به هندوستان و از آنجا به کشورمان برگردیم.

◀ فرمانده «فریه‌را»، شما ۱۱۷ سال اینجا را اشغال و غارت کردید. باید هم به کشورتان برگردید. بروید و دیگر این طرف‌ها پیدایتان نشود.*

* برداشتی آزاد از متون دوره‌ی صفویه: سفرنامه‌ی دلاواله - سفرنامه‌ی تاورنیه - تاریخ عالم‌آرای عباسی.



کابوس دزدان دریایی

• الهه ایزدی

• تصویرگر: متین الشادات حسینی نژاد

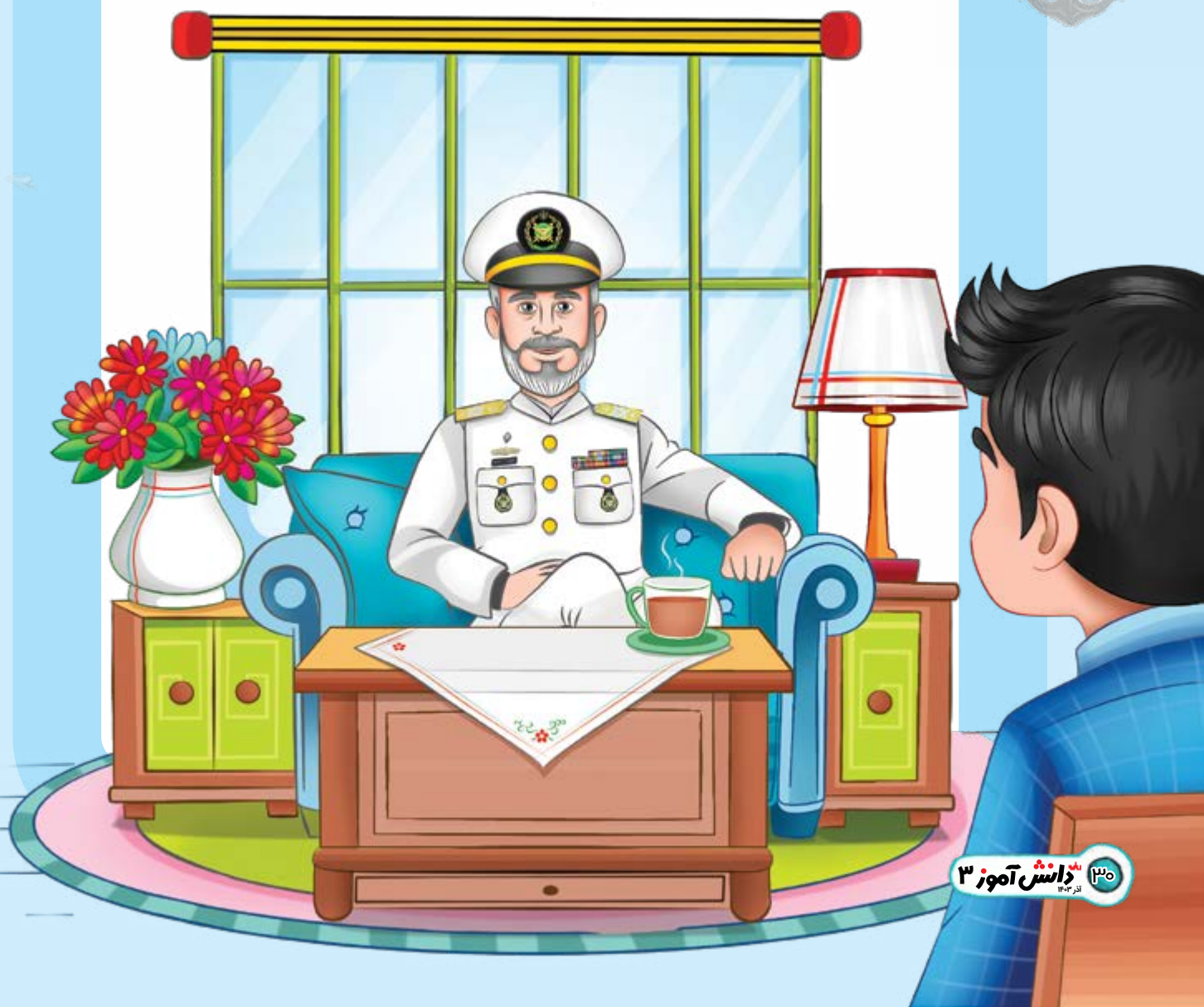
این گفت‌وگو برگرفته از مصاحبه با دریادار «سیّاری» از فرماندهان شجاع نیروی دریایی است که در برنامه‌ی برمودا از شبکه‌ی نسیم پخش شد.

سلام امیر دریادار عزیز. خوش اومدید. لطفاً خودتون رو بیشتر معرفی کنید.

حبيب الله سيّاري هستم؛ متولد شهرستان فسا.

شما از بچه‌های جبهه و جنگ بودید، درسته؟ جانباز هم هستید؟

بله، شش سال جبهه بودم و جانباز ۷۵ درصدم.





اسلامی تا الان تحریم بوده و هیچ چیزی هم بهش ندادن، الان خط تولید ناوشکن داره. کار خیلی بزرگیه. بعد از جماران، ناوشکن‌های سهند، دماوند، دنا و چند تا زیردریایی مثل زیردریایی فاتح هم ساخته شده‌ان.

چرا ایران توی آب‌های بین‌المللی حضور داره؟

بعد از فرمایش فرمانده معظم کل قوا درباره‌ی اینکه «باید به نیروی دریایی به چشم یک نیروی راهبردی نگاه شود»، طرحی به نام «نیروی دریایی راهبردی» تهیه شد. هدف طرح مورد نظر این بود که از به نیروی دریایی کوچک ساحلی به نیروی قدرتمند دریاها و اقیانوس‌ها تبدیل بشیم و تا می‌تونیم امنیت مرزها و کشتی‌های تجاریمون را توی دریا و در مقابل دزدان دریایی تأمین کنیم.

دزدان دریایی چطوری دزدی می‌کنن؟

اونا با به قایق مسلح، به کشتی‌های تجاری نزدیک می‌شن، می‌برن بشون به ساحل و از کشور صاحب کشتی‌ها، به ازای آزادی کشتی و کارکنانش پول زور می‌گیرن. نیروی دریایی ایران حدود ۵۰۰۰ کشتی رو تا الان در منطقه اسکورت کرده، بدون اینکه روشن خط بیفته.

پس ایران کابوس دزدان دریایی شده!

بله، ما توی سه دوره، کلی دزد دریایی گرفتیم و الان دارن توی زندان‌های ایران آب‌خنک می‌خورن. نیروی دریایی ایران که باشه، خیال همه از بابت حفظ مرزهای آبی کشور تخت تخته و این رو با صدای بلند می‌گیم که خلیج فارس، خلیج فارس بوده، هست و تا همیشه هم خلیج فارس می‌مونه.

ماشاءالله اون قدر نشان به لباستون هست که دیگه جای خالی نداره.

«نشان فتح» هم دارید؟

بله. نشان فتح بالاترین نشان افتخاره که خیلی هم به داشتنش افتخار می‌کنم. از دستان مبارک حضرت آقا گرفتمش.

شما کلاه‌سبز دارید. می‌دونم که این فقط به رنگ نیست و کلاه‌سبز شدن خیلی سخته. بیشتر برامون بگید.

خرداد ۱۳۵۸ کلاه‌سبز گرفتم. کلاه‌سبز شدن آزمون‌های عملی خیلی سختی داره و افراد کمی می‌تونن از پشش بر بیان. تکاورهای نیروی دریایی ارتش که بهشون می‌گن کلاه‌سبز، قوی‌ترین نیروی ویژه بین کل نیروهای مسلح ایران هستن که می‌تونن توی باتلاق، جنگل، کوه، صخره، زیر دریا، آسمون، کویر، بیابون و خلاصه هر جایی که فکرش رو بکنید، بجنگن.

پس به جورایی همه فن حریفن.

ب...له!

شما یک دهه فرمانده نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران هم بودید و توی این ده سال فرماندهی، ناوهای مثل جماران ساخته شدن و برای مقابله با دزدان دریایی تا دل اقیانوس هند رفتن.

ناوشکن جماران از این جهت خیلی اهمیت داره که نشون داد اگه ما بخوایم می‌تونیم؛ چون برای اولین بار در نظام جمهوری اسلامی ایران، ناوشکن ساخته شد. ایران قصد حمله به هیچ کشوری رو نداره. ما اون قدر امکانات و قدرت داریم که هیچ کشوری جرئت نداره خواب حمله به ما رو هم ببینه. کشوری که از زمان انقلاب



اگر می‌خواهید در مورد نیروی دریایی ارتش کشورمان بیشتر بدانی این رمزینه را پویش کن.

پیشرفت‌های چشمگیر کشور عزیزمان،

جمهوری اسلامی ایران،

در زمینه صنعت

طبق اعلام انجمن جهانی فولاد،

جمهوری اسلامی ایران

در بین صادرکنندگان فولاد جهان

از رتبه‌ی سی‌ام در سال ۱۳۵۹، به رتبه‌ی سیزدهم در سال ۱۳۹۶ رسید.

طبق نظر بانک جهانی و سازمان توسعه‌ی صنعتی ملل متحد،
صادرات ایران

در صنایع متوسط و پیشرفته

در فناوری، از ۱۴ درصد

در سال ۱۳۶۹ به ۳۳ درصد

در سال ۱۴۰۰ رسید.

این صنایع شامل هوافضا، داروها،

ماشین‌آلات اداری، تجهیزات

ارتباطی، وسایل نقلیه و ... می‌باشد.

براساس اطلاعات مرکز آمار آمریکا،

جمهوری اسلامی ایران

تا سال ۱۳۹۴ در صنعت سیمان به

جایگاه چهارم دنیا دست یافته است.

نویسنده: محمدرضا احمدی
تصویرگر: ستاره محمدی

به نقل از سازمان بین‌المللی تولیدکنندگان وسایل

نقلیه‌ی موتوری، ایران در تولید وسایل نقلیه‌ی موتوری

بالاتر از کشورهای مثل ایتالیا، ژاپن و مالزی، در مقام

شانزدهم دنیا ایستاده و از نظر تولید وسایل نقلیه‌ی

باری و مسافری، به جایگاه نوزدهم دنیا رسیده است.

بنا به گفته‌ی

بانک جهانی و سازمان خواربار و کشاورزی،

کشورمان از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۹۵، در صنایع غذایی

رشد چهار برابری داشته است.

پیامبر اعظم (ص):

خوش اخلاقی
دوستی را
پایدار می‌کند.

